

هو الجمیل

موضوع: خاطره ی تخیلی با یکی از بزرگان

کمی هیجان زده ام ولی سعی دارم خودم را به بی خیالی
بزنم. کسی در میکروفون فوت می کند و بعد از صاف
کردن صدایش خودش را آدولف هیتلر معرفی می کند.

لباس های نظامی اش ما را به خنده می اندازد و یکی از
بچه ها سبیلش را مسخره می کند، ولی فقط ده ثانیه خنده
اش طول می کشد، زیرا در ثانیه ی یازدهم مغزش توسط
کلت سرباز نازی، به صورت ما پاشیده.

دیگر صدای کسی در نمی آید و او هم حرف هایش تمام
می شود و ادامه ی توضیحاتش را به دستیار و منشی
خصوصی اش می سپارد.

از این فرصت استفاده می کنیم و به سمت دستشویی می
رویم تا صورت های پرمغزمان را بشوئیم. صدای دستیار
هیتلر، کل مدرسه را برداشته است. وقتی به ما یادآور
می شود در صورت سرپیچی از قوانین، اتاق گاز و

کوره های جسدسوزی انتظارمان را می کشد؛ مو به تنم
سیخ می شود و آرام آب دهانم را قورت می دهم.

وقتی به صف بر می گردم صدای دستیار کمی برایم
آشنا می زند، و با گفتن نکته ی صد و چهل و
هشتم، مطمئن می شوم او کسی نیست جز، تیمسار
جهانی. (معاون مدرسمون)

یکی از بچه ها عطسه می کند که لیزر قرمز رنگی
روی قلبش می نشیند. ابوالقاسم سریع شروع به گریه می
کند و سعی دارد از او عذرخواهی کند، ولی دیگر دیر
شده بود و امیری (مدیر مدرسمون) در برج دیدبانی ماشه
را کشیده بود.

آیت الله بهشتی با اشاره ای به ما می فهماند که بعد از
مدرسه، فردوسی را تشییع جنازه کنیم. زنگ کلاس به
صدا در می آید و هیتلر یکی یکی، ابروها و ناخون هارا
بررسی می کند. ابروهایمان موکت تر از همیشه است، و
به دلیل از ته گرفتن ناخون هایمان، خون قطره قطره به
زمین می چکد. جوراب هایمان اکثرا تا بالای زانو است
و آنهایی که پاپوش پوشیده اند، پا ندارند و از پای
مصنوعی استفاده می کنند.

سرکلاس می رویم و روی صندلی های تک نفره می نشینیم. سمت چپ سعدی و سمت راستم نلسون ماندلا نشسته است. از قیافه هایشان معلوم است که آن ها هم ترسیده اند.

ژوزه ساراماگو وارد کلاس می شود، همه به احترامش بلند می شوند. بعد از حضور و غیاب شروع می کند به درس پرسیدن. همه به پروین اعتصامی اشاره می کنیم تا شعر جدیدش را بخواند، تا بلکه با خودشیرینی وی، وقت کلاس برود.

اما ژوزه می فهمد قضیه از چه قرار است و با ناراحتی شروع می کند به نصیحت کردن، که چون پرتغالی حرف می زد، فقط مثل ماست نگاهش کردیم و سرمان را به معنی، حق با شماست بزرگوار تکان دادیم.

در همین حین که کل کلاس را بوی پرتغال برداشته بود، مصعب بن زبیر در کلاس را باز کرد، و ژوزه ریز و درشت ماجرا را کف دستش می گذارد. مصعب که از عصبانیت قیافه اش به کبودی می زد، به دستیارش دستور می دهد: همه را گردن بزنید!

گاندی پا در میانی می کند و همه را به آرامش دعوت می کند. خیالمان راحت شده بود که از مرگ نجات پیدا کرده ایم، که کمی بعد می گوید: اگر می کشید، بکشید ولی در مدرسه نه!

تصمیم بر این می شود که به بوستان سعدی اینا برویم، تا رگ هایمان را با تیغ بزنند. امیر کبیر با ناراحتی اعتراض می کند که مرگ او را خز می کنیم و کادر مدرسه را به عدم خلاقیت، محکوم می کند. در نهایت به مستربین پیام دادند و در چگونگی کشتن ما از او یاری جستند. کمی گذشت، ولی مستربین فقط سین می کرد و به غیر از ویس های بی کلام، خبری از جواب نبود؛ که ناگهان فهمیدند مستربین انتخاب درستی برای این کار نیست، چون صدا ندارد.

در همین گیر و دار، سر و کله ی چارلی چاپلین پیدا شد، و با مسخره بازی حواسشان را از آن فضای متشنج پرت کرد. ما هم از این فرصت استفاده کردیم و پا به فرار گذاشتیم.

همه سوار کشتی شدیم و با خوشحالی به یکدیگر نگاه می کردیم. الناز گلرخ آمد وسط و با خواندن آهنگ

معروفش همه را به فسق و فجور دعوت کرد. سرمست
از این آزادی بالا و پایین می پریدیم و یکصدا تکرار می
کردیم : یو دنت نو می، دنت اور تینک، تینک یو نو می!

(you don't know me , don't ever think ,)
(think you know me)

با صدایی که از عرشه کشتی به گوش رسید، همه متوقف
شدیم. خبر خودکشی ناخدای کشتی مثل بمب در بین
جمعیت ترکید. نمی دانم چرا خودکشی کرد؟! ولی گویا
قبلا معلم زبان بوده است.

طولی نکشید که متوجه شدیم کشتی به کوه یخ خورده
است، گرد ناامیدی در بین جمعیت پخش شد، بچه ها یکی
یکی وصیت می کردند و با الفاظ مستهجن، بخت خود را
مورد عنایت قرار می دادند. شرایط سختی بود و گریه ام
گرفته بود که در آخرین لحظات عمرم داشتم به این فکر
می کردم، حلیم را با نمک می خورند یا شکر!؟

قبل از اینکه از حال بروم صدای حافظ را شنیدم که
برای کسی فال گرفته بود ؛ او گفت : بر سر جوی نشین
و گذر عمر ببین. حالا این ما بودیم که وسط اقیانوس

گیر افتاده بودیم و عمرمان با سرعت هرچه تمام تر به پایان می رسید.

وقتی به هوش آمدم در جزیره ای بودم که دور تا دورمان سیلو بود. خیلی عجیب بود، چون این صحنه را بارها و بارها دیده بودم؛ آن هم از صدا و سیمای ایران و از شبکه های آی فیلم، نور، یک و تماشا.

افراد زیادی با زحمت فراوان سیلوهای گندم را پر می کردند و ظاهر عجیبی داشتند. با گذاشته شدن دستی روی شانه ام، نوار کنجکاوی ام قیچی شد. برگشتن همانا و ساطع شدن نور زیادی به چشمم همانا؛ بهتر از این نمی شد، من در برابر یوزارسیف ایستاده بودم و او سعی داشت مرا به دین یکتاپرستی دعوت کند.

نویسنده : مریم محمدی